



داستان کوتاه مهتاب

نگارنده: مریم رئیس‌دانا

می‌چیند؛ وگرنه باید جواب بدهد چرا ته‌دیگ سیب‌زمینی نیست، چرا ته‌دیگ بی‌نمک است.

صبح، قبل از بیرون رفتن از خانه، گوشت خورش قیمه را پخته و آماده کرده بود. اجاق زیر قابلمه خورش را روشن و حرارتش را خیلی کم می‌کند تا آرام آرام گرم شود. سیب‌زمینی‌های خلال را می‌ریزد تو روغن داغ.

صورت مهتاب جلو چشمش می‌آید، عکس‌های پانزده سال قبل از ازدواجش، چه لاغر بوده! مثل همین خلال سیب‌زمینی. از تشبیه خودش خنده‌اش می‌گیرد. صدای جزلولز سیب‌زمینی‌ها بلند می‌شود. آن روز، مهتاب جز زده بود از دست سعید. همین‌طور که از شکایت می‌کرد، عین چی شیرینی‌خامه‌ای‌ها را می‌گذاشت توی دهانش. می‌گفت برایش چه فرق می‌کند من چاق باشم یا لاغر؟ پس زنده‌باد شیرینی و هر سال چاق‌تر از سال قبل. وقتی کسی نیست آدم را دوست داشته باشد، چه اهمیت دارد من چه شکلی باشم؟ کمی نمک روی سیب‌زمینی‌ها می‌پاشد. قدیم‌ها، وقتی دختر خانه بود و خواهرش شکایت شوهرش را می‌آورد پیش مادرش، مادرش می‌گفت: «دعوی زن و شوهر نمک زندگیت.»

«ولی مادر جان نیستی که ببینی کار مهتاب و سعید از مزه گذشته، دیگه از شور هم گذشته.»

یاد آن بعدازظهر داغی می‌افتد که مهتاب، سرزده و بدون تلفن، آمد پیشش.

آتش زیر تابه را روشن می‌کند.

– می‌دونی، انگار سعید به این دنیا اومده تا زندگی منو به آتیش بکشد.

– سخت‌نگیر مهتاب جان. خب اشتباه کرده، کیه که توی زندگی اشتباه نکنه؟

مهتاب شقیقه‌هاش را می‌مالید و از شدت ضعف بدنی دراز به دراز می‌افتاد روی کاناپه.

بادمجان‌ها را دراز به دراز توی تابه کنار هم می‌چیند تا سرخ شوند. پشت‌وروشان می‌کند.

– اشتباه؟ همین؟ تمام این سال‌ها با زندگی من بازی کرده. پنج سال اول زندگی مون تو که نمی‌دونی چه دروغی به من گفت. حالا هم این.

چه چراغ قرمز طولانی‌ای! از خیابان چرچ می‌خواهد بپیچد به میلیکن، سمت خانه که موبایلش به حد مرگ خودش را می‌زند به در و دیوار. شاید بیست بار زنگ می‌خورد و قطع می‌شود تا بالأخره از توی کیف پر از اسبابش پیدایش می‌کند، اما همین که دستش بهش می‌رسد، چراغ سبز می‌شود. پا که روی گاز می‌گذارد، گوشه‌ی هم از دستش لیز می‌خورد کف ماشین. نیش‌ترمزی می‌زند و ماشین‌های پشت‌سری حالا بوق بزن و کی زن.

از آن‌طرف خط صدای مردی می‌آید، الو الو می‌کند. از چهارراه رد می‌شود و سعی می‌کند سریع گوشه‌ای کنار بزند. هنوز آن‌طرف خط تماس برقرار است. همین که الو می‌گوید، صدای آن‌طرف خط می‌گوید:

«از مهتاب خبر دارین؟»

– سعید خان شما هستین؟ چطور مگه؟ چی شده؟

– اداره هستم، ولی هر چه تلفن می‌کنم یا پیام می‌دم، برنمی‌داره.

– نگران نباشین. حتماً فروشگاهی، جایی هست آنتن نمی‌ده، کمی صبر کنین خودش تماس می‌گیره. مثل اون بار.

در اتوماتیک را باز می‌کند و ماشین را جا می‌دهد توی دهن گشاد گاراژ. از در ورودی گاراژ به عجله می‌رود داخل و بعد هم به آشپزخانه. آب برنج می‌گذارد. آب جوش می‌آید، قل و قل. تلفن خانه زنگ می‌زند و زنگ. به‌موقع نمی‌رسد و تلفن می‌رود روی پیام‌گیر؛ «خواهر مهتاب هستم. از مهتاب خبر دارین؟ بالأخره همسایه هستین، از ما که دوره.»

زارا فکر می‌کند اگر بخواهد تلفن‌ها را جواب بدهد، از آشپزی می‌ماند و آنی است که کامران برسد و بعد غرغره‌هایش هوا را شود روی سرش، پس پیام می‌فرستد: «نه والله، خبر ندارم. حتماً فروشگاهی جاییه. سعید خان هم تلفن کرد.»

جواب آمد که آه، هر چه می‌کشیم از دست همین سعید خان است؛ و بعد دیگر هیچ سؤال و جوابی ادامه پیدا نکرد.

چیزی تا آمدن کامران نمانده است.

برنج را توی دیگ آب‌جوش می‌ریزد، دو تکه یخ می‌اندازد تا برنج شوک شود و حسابی قد بکشد و ربیع کند، وگرنه باید جواب پس بدهد چرا برنج ربیع نکرده. برنج را آبکش می‌کند و ته قابلمه کمی کره و پودر زعفران و بعد هم حلقه‌های نازک سیب‌زمینی نمکین

یه زن خانه دار؟ مگه دبیر نبودی تو شیراز؟ تا کی بشور و بپز؟» دلش تنگ شده بود برای تدریس و مدرسه. پانزده سالی می شد که به این شهر آمده بود.

- خود تو چی؟ حیف نیستی این همه حرص سعید رو می خوری؟
- روز اول که با هم قرار گذاشتیم و حرفهای جدی زدیم، همان روز اول بهش گفتم من بچه می خوام. گفت باشه. بعد زد زیرش. فریبم داد.

- از عشق بوده.
- این عشق نیست. عشق رو کامران به تو داره. پانزده ساله داره از این مطب به اون مطب می ره تا بچه دار بشین.

مهتاب اولین زن ایرانی بود که از بدو ورودش به امریکا باهاش آشنا شده بود. از خودش ده سالی جوان تر بود، اما سن و سال چه نقشی در صمیمیت میان آدمها دارد؟

ده دقیقه دیگر کامران می رسید. مهتاب اسم کامران را عوض کرده بود. گفته بود چطور تو اسم زهرا را گذاشتی زارا، من هم اسمت را می گذارم کامران. بقیه هم بدشان نیامده بود. کریم شده بود کامران، زهرا هم شده بود زارا، برند شناخته شده بازار.

در جشن سیسمونی افروز، خواهر کامران، با هم آشنا شده بودند. مهتاب خیلی ساده و صمیمی، بدون هیچ پیش زمینه ای، به زارا گفته بود: «ای کاش منم بچه دار بشم.»

زارا لبخندی به این صمیمیت زده و گفته بود:

«ایشالا. بچه هامون رو با هم ببریم پارک.»

همین شده بود فتح باب دوستی شان؛ بچه. مهتاب همسایه افروز بود. همان شب میهمانی قرار گذاشتند صبح های خیلی زود بروند پیاده روی توی پارک. هفت صبح فردا، روی تلفن پیام داده بود بیا پایین منتظرت هستم. زارا، صورت شسته نشسته، با دو، از طبقه سوم سرخورده بود پایین. یک دور کامل، ده مایل، دور پارک راه رفته بودند. مهتاب گفته بود از سیزده سالگی آمده امریکا، با خانواده. بعد عاشق یک پسر ایرانی شده بود هم سن و سال خودش. کالج را با هم تمام کرده بودند. روزی داریوش گفته می خواهد برود ایران. تابستان بود. رفت ایران. از ایران تلفن کرد که با دختری دوست شده و قرار عقد گذاشته اند. داریوش، عقد کرده برگشت تا بعد نامزدش را بیاورد.

- پس با سعید چطور آشنا شدی؟

صدای زنگ در می آید.

کامران کلید دارد؛ ولی عادت دارد زنگ بزند و اعلام ورود کند. در گشوده و کیفش گرفته می شود. ماچ و بوسه.

- غذا حاضره.

- دست صورت بوشورم. لباس عوض کنم. روده بزرگو داره روده کوچیکو می خوره.

زارا خورش قیمه بادمجان را می کشد توی بشقاب گود. و سبب زمینی های سرخ کرده دو گوشه بشقاب. پلو را در دیس و به رویش برنج زعفرانی کراهی براق. تنگ دوغ با پودر نعنا و گل سرخ هم آن کنار.

- به به، به چه پلویی! چه ته دیگی! عجب رنگی، عجب بویی!

صدای مهتاب توی سرش پیچید:

«تا کی بشور و بپز؟»

به خودش می گوید:

«چرا باید همه چیز را این قدر مرتب و منظم بچینم؟»

دو لقمه خورده نخورده موبایلش سروصدا راه می اندازد. جواب

نقش و نگار آب قهوه ای بادمجان توی روغن، دل هر بادمجان دوستی را آب می اندازد. مقاومت امکان ندارد. یک برش کوچولوی سرخ شده بادمجان را لای نان لواش می پیچد و بعد می بلعد. آخ. بهشت است این مزه. اما حس گناه به سراغش می آید. یعنی حالا مهتاب حالش چطوره؟ کمی زعفران ساییده شده در کاسه بلور و آب سرد تا حسابی رنگ بیندازد.

آن بعد از ظهر صورت مهتاب شده بود زرد زرد. مثل همین زعفران. ولی این رنگ روی پلو کجا و آن زرد صورت کجا.

- پنج سال سر کار بودم با دوا درمون تا بچه دار بشم.
ای زعفران پدر سوخته خوش عطرو رنگ که اندازه طلا قیمت داری! بی تو می شود غذا خورد، ولی بی نمک غذا زهرمار است. نمک بیچاره اما هیچ قیمتی ندارد.

- پنج سال فکر می کردم اشکال از منه.
مادر می گفت زعفران هم مثل عطر و جواهر می ماند، پیوند دهنده زن ها و شوهرها. مثل نمک اصل آشپزی نیست، زعفران برای قر و فر غذاست. زن و شوهرها دعوا می کنند که زندگی شان نمک داشته باشد، گاهی از دستشان درمی رود و زیادی شورش می کنند. آن وقت است که طلاجواهر و عطر می آیند وسط تا میانه داری کنند!
میانه داری موقتی البته. زندگی موقتی، آشتی موقتی، مزه موقتی.

مهتاب قرص ادویل را قورت داد.

- زن سابقش وقت طلاق تیگه انداخته بود بهش که آره زنگوله پای تابوت درست کن. اینم فرداش رفته خودشو بسته. و من فکر می کردم حتما اشکال از منه، چون اون از زندگی سابقش یه بچه داره. - سعید عاشقته. نمی خواسته از دست بده. برای همین نتونسته واقعیتو بگه.

- این دفعه چی؟ چقدر دروغ؟ وقتی اشتباهی رو تکرار کنی، دیگه اشتباه نیست؛ سبک زندگیه. شده پانزده سال. باورت می شه؟
بعد از آخرین دعوا، سعید برای مهتاب سه دست سرویس جواهر خریده بود. آشتی کرده بودند.

کامران و سعید کنار باربکیو ایستاده بودند. سعید یواشکی و با پیروزی، دم گوش کامران گفته بود:
«زن ها اگه صد تا سوراخ داشته باشن، هر صد تاش با پول پر می شه.»

پس فردایش تولد خواهر سعید، مهتاب هر سه دست جواهر را جلو چشم های از حدقه درآمده سعید هدیه می دهد به خواهر شوهر.
- من شنیدم به کامران چی گفته بود. برای همین همه را بخشیدم به خواهرش.

عطر زعفران هنوز در هوا موج می خورد. سبب زمینی های سرخ شده را توی آبکش فلزی می ریزد تا روغنش کشیده شود. میز شام آماده است. سبزی خوردن و ترشی لپته، بخش حذف ناشدنی سفره شام هستند. دیگر از بر شده هر روز باید چه کاری کند. چی بپزد، چی بشورد. یک ربع دیگر کامران از اداره می رسد. بادمجان های سرخ شده را روی گوشت می چیند. هفته پیش با مهتاب رفته بودند مغازه عربی. کلی سبزیجات، بادمجان، سبزی قرمه سبزی، لیمو عمانی و... مغازه عربی صاحبش عرب بود؛ برای همین ایرانی ها بهش می گفتند عربی، ولی در واقع اسم مغازه بود Red Tomato. مهتاب بهش گفته بود:

«حیف تو نیست؟ فوق لیسانس ادبیات فارسی هستی، حالا شدی

نمی دهد.

- چرا جواب نمی دی؟

- حالا؟ می خوام غذا کوفتمون بشه؟

- چه می دونم بابا؟ همین طور می گم. خب غذاتو بخور.
کامران لیوان دوغش را سر می کشد:

«خب چه خبر؟»

زارا قاشقی پلو و بادمجان دهان می گذارد.

- بین مهتاب و سعید شکرآبه. خواهر مهتاب و خود سعید تلفن کرده که کجاست، خبر داری؟

- شاید رفته خونه مادرش.

- اون جا باید اخم و تخم باباش رو تحمل کنه و نیش و کنایه مادرش رو. نه نمی ره اون جا. تا عصبی می شه، می ره خرید. کمدهاش داره منفجر می شه از لباس و کفش و کیف و عطر.

- به سعید گفتم شاید رفته باشه خرید؟

- خودش یعنی نمی دونه بعد این همه سال زندگی؟

زارا میز را جمع می کند. ظرف های کثیف را می گذارد داخل ماشین ظرف شویی و کامران ولو می شود روی کاناپه جلو تلویزیون. از توی حال داد می زند:

«امشب چی پیدا کردی ببینیم؟»

زارا میز را با اسپری و حوله کاغذی تمیز می کند و بعد واتس اپ، فیس بوک، اسکایپ را چک می کند که آیا پیامی دارد یا نه. خبری نیست. دستگاه کنترل تلویزیون به دست می گوید:

«مهتاب می گفت سریال لاست تو ایران خیلی معروف شده. خودشون هم دو قسمتش رو دیده. خیلی خوششون اومده.»

- راجع به چیه؟

- یه هواپیمایی از آمریکا پرواز داشته نمی دونم کجا. بعد سقوط می کنه یا مجبور می شه بشینه تو یه جریزه های ناآشنا.

- خب بعدش؟

- خب بعدش؟ بعدش رو باید ببینیم؛ یعنی می خوام من دویست قسمت رو تعریف کنم؟

- دویست قسمته؟

- ها. یه همچین چیزایی.

- زارا جان، عینکوم می دی؟

- کجاست؟

- رو میز کوچیکه، کنار تو کیفه.

زارا بلند می شود که عینک را بیاورد.

- یه چی هم بیار بخوریم. تخمه ای، آجیلی.

با دو بشقاب، یک کاسه تخمه و عینک کامران برمی گردد. تا می نشیند، موبایلش شلوغ بازی درمی آورد. تلفن را می گذارد روی بلندگو.

- می دونین که عادتشو. می ره خرید.

کامران از روی کاناپه بلند می شود و می نشیند.

- چه خبره؟

زارا دگمه پلی را می زند.

- مامان مهتاب بود.

- خو؟

- خو؟ مگه نشنیدی حرفامونو؟ ایناهاش، شروع شد.

- تو بهش زنگ زدی امروز؟

- بی فایده س. وقتی روی این موود باشه، جواب خدا رو هم نمی ده.

- تو زن. من بهش می زنم.

- بز.

- ایی موبایل من کجاست؟

- حتماً اینم من باید برم بیارم؟ من می خوام این سریالو ببینم. خسته شدم از صبح تا حالا از بس کار کردم.

- چه دل گنده ای تو.

- دل گنده چیه؟ زندگی اوناست. به ما چه ربطی داره؟ دو تا زن و شوهر حرفشون شده. خب ناراحته. می خواد نره خونه چند ساعت.

این جرمه؟ گناهه؟

کامران بلند می شود و می ایستد بالاسر زارا.

- پس خبر داری!

- نه خبر ندارم، ولی خب معلومه دیگه؛ یعنی فهمیدنش این قدر سخته؟

کامران شلنگ تخته می اندازد تا موبایلش را پیدا کند.

- جواب نمی ده.

- حالا دیدی؟ حرف منو قبول نداری که.

- آخه خرید هم باشه، دیگه ساعت ده شبه. هر فروشگاهای هم رفته باشه، ده تعطیل می شه.

زارا همان طور که چشمش به سریال است، می گوید:

- واقعاً که! فقط تو فیلم ها همچین چیزی ممکنه.

- چی؟

- همین که این هواپیما با بدبختی می شینه تو یه جزیره متروکه، اون وقت هیشکی هم نمی میره. همه سالم. یه خورده فقط مدل موهاشون به هم ریخته. کارگردانش یا هالیوودیه یا آبودانی.

- نیگا زارا، مدل جوراب این یارو شبیه مال منه.

- پس مواظب باش این روزا هواپیما سوار نشی. مبدا لاست بشی.

دوباره موبایل زارا به سروصدا می افتد. تلفن را می گذارد روی بلند گو.

- دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه. مادر و پدرش هم تلفن کرده این جا، هر چی دلشون خواسته، به من گفته.

کامران سرش را به گوشی زارا نزدیک می کند:

«سلام سعید. کامرانم. نگران نباش. زارا می گه مهتاب وقتی عصبی و ناراحته، می ره خرید.»

- آره می دونم. ولی الان ساعت از یازده گذشته. جای باز نیست که.

- حرفتون شده؟

- دیشب سوئیچ رو برداشت که بره، گفتم ماشین مال شرکته. جای نمی تونی ببریش. بهم گفت ماشین تو رو جای نمی برم، می خوام برم جای خودمو سربه نیست کنم، راحت شم. صبح رفتم سر کار.

مهتاب خواب بود؛ یعنی از دیشب روی کاناپه توی حال بود. دیگه نمی دونم خواب بود یا نه. امروز عصر از سر کار که برگشتم، ماشین بود، ولی خودش نبود. نمی دونم چطوری رفته؟ کجا رفته؟

بدون ماشین مگه می شه جایی رفت؟ نگرانم. نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟!

کامران به زارا نگاه می کند که چی بگم؟ زارا دهانش را نزدیک گوشی می کند: «خودتون خوب می دونین مهتاب اهل این حرفا نیست.»

کامران باز سرش را نزدیک گوشی می برد: «سر چی حرفتون شده؟»

- مثل همیشه بچه. بعد از مدت ها از اداره مهاجرت نامه بهمون دادن. من نشونش ندادم.

- نوشته که رفته، نوشته که رفته ایران. نوشته بهم زنگ زن. نوشته می‌رم خونه داداشت اینا. پیش زن داداشت. خب می‌دونی کامران، با اونا همیشه جور بوده. عاشق بچه‌های داداشمه. یعنی کلاً عاشق بچه‌س. کامران و زارا پهن می‌شوند روی زمین. فقط گوش هستند. آن طرف خط هم دیگر حرفی نمی‌زند. سکوت شده. باد انگار توی گوشی می‌رود و می‌آید. ثانیه‌هایی که گویا از تاریخ می‌آیند و به تاریخ می‌روند. بالأخره کامران صدایش درمی‌آید: «خیالمون راحت شد که چی کرده و کجاست! خو، حالا چی جور رفته تا فرودگاه؟»

- نمی‌دونم کامران. شاید تاکسی تلفنی گرفته. ماشینو با خودش نبرده. می‌تونسته پارک کنه تو محوطه پارکینگ فرودگاه؛ ولی این کار رو نکرده. چقدر احمق و بی‌شعور بودم من که دیشب اون حرفو بهش زدم. خودشو از دست دادم. زمو از دست دادم.

بی‌خداحافظی قطع می‌کند. زارا به مادر و خواهر مهتاب با پیامک خبر را می‌دهد. کامران دوباره می‌رود بالکن و سیگاری می‌گیراند. زارا نشسته روی کاناپه و نگاهش خیره به صفحه تلویزیون که روی فیلم لاست ایستاده. مهتاب هم به سعید و این زندگی مکث داده، زندگی با سعید را باز کرده است. نه زندگی‌اش جریان دارد و نه این زندگی را از جریان انداخته. هنوز متوقف نشده، فقط مکث است.

- زارا، این زن عجب کاری کرده!
زارا ساکت است و خیره به تلویزیون نگاه می‌کند. شاید نیم ساعتی در سکوت می‌گذرد.

- بلند شو برو بخواب. باید شش صبح بیدار بشی، بری سرکار. با فکر و خیال‌های من و تو مشکلات اون‌ها درست نمی‌شه. بلند شو. ساعت یک شد.

- آره. می‌دونم. دست خودم نیس. مگه خوابم می‌بره؟ تو هم بیا.
- منم می‌آم. باشو.

کامران می‌خوابد و زارا فکر می‌کند خیلی وقت‌ها نقش مادر کامران را برایش دارد، نه همسرش را. هزار بار خواسته بود این نقش را نداشته باشد. زنش باشد. همسرش باشد، ولی نمی‌شد. باز مادرش می‌شد. خرو و پف کامران که بلند می‌شود، می‌آید به بالکن. خیره به مهتاب. نور سفیدش چنان پخش زمین و هواست که می‌شود بی‌چراغ شهر را بگردی و بچرخ. نشسته و همین‌طور به مهتابش نگاه می‌کند؛ رفیق شب‌های بی‌خوابی‌اش.

«آگه برم. مردم چی فکر می‌کنن؟ همین دوستانمون؟ همینایی که سی ساله این‌جا زندگی می‌کنن؟ همینایی که از بچگی، از هفده‌سالگی اومدن این‌جا؟ آگه برم و یک سال بعد برگردم یا اصلاً برنگردم؟ مردم چی می‌گن؟ چه حرفایی پشت‌سرم می‌زنن؟»
موبایلش دینگ می‌کند. پیام واتس‌اپی مهتاب است.

«زارا جان، من فرودگاه اورلی پاریس هستم. منتظر پرواز ترکیش هستم. ایران برسم، باهات تماس می‌گیرم. ممنون از زحمات. امروز خیلی بهت زحمت دادم. لطفاً این پیامو زودتر پاک کن تا شر نشه برات. یه وقت دیدی تا بچفت به دنیا بیاد، من برگشتم و خودم براش سیسمونی گرفتم. می‌بوسمت.»

پیام پاک می‌شود. ماه بر سینۀ تاریک آسمان چسبیده است، کامل، گرد، بزرگ، زرد، زیبا. فرداشب هم باز مثل تمام این میلیون سال طلوع خواهد کرد.

زارا در دلش می‌خواند: «روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود/ وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم.»

- یعنی چی؟ آخه چرا پرسر؟ سال ۲۰۱۱، تو دل امریکا، یک آدم مدرن مثل تو.

زارا رو کرد به کامران: «حالا تو هم وقت گیر آوردی؟ الآن وقت این سؤال جواب‌هاست؟»

- نه می‌گم زارا خانوم، شماها که غریبه نیستین. من هزار بار بهش گفتم دوست ندارم بچه از این‌جا آداپت کنم. دوست دارم از ایران باشه. اون‌جا هم البته هزار دنگ و فنگ داره. یادتونه که رفت و نشد. - سعید، ما تلفنت رو اشغال نگه نداریم. شاید بخواد بهت زنگ بزنه. هر جا باشه بهت زنگ می‌زنه. یا آگه خدای نکرده، زبونم لال، طوریش شده باشه، خب از روی کارتاش تو رو پیدا می‌کنن و زنگ می‌زنن.
- زنگ هم بزنی که موبایلت نشون می‌ده. ولی به‌هرحال قطع می‌کنم. خیلی اذیتتون کردم.

کامران آه بلندی می‌کشد و پشتش را تکیه می‌دهد به کاناپه. ناگهان بلند می‌شود و می‌رود بالکن و سیگاری روشن می‌کند. زارا کنارش می‌ایستد.

- یعنی این دختر کجاست؟ چی شده؟ توی دوستانت فکر می‌کردم با مهتاب خیلی رفیقم. فکر می‌کردم جای دایی و عموش باشم. فکر می‌کردم آگه خیلی گرفتار باشه، میاد و به من حرفی می‌زنه. به تو چیزی نگفته؟

زارا روی صندلی، میان گل‌های یاس و رز سفید، می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد، هم دود سیگار را تو می‌دهد و هم عطر یاس‌های شیراز را.

- اشتباهت همینه دیگه. مهتاب آدمی نیست که راحت درباره مشکلاتش، اون هم خصوصی و خانوادگی، با کسی حرف بزنه. بعد از پونزده سال تازه امسال شروع کرد با من حرف زدن. بعد پونزده سال. - خو، آدم می‌پوکه آگه غصه رو تو خودش نگه داره. باید یکی رو داشته باشه حرف دلش رو بزنه. با خانواده خودش هم که خوب نیست؛ یعنی رفته اون‌جا؟

زارا به ماه توی آسمان نگاه می‌کند؛ زرد، بزرگ، کامل. فرداشب دوباره مثل تمام این میلیون‌ها سال شروع می‌کند به نازک‌تر و لاغرتر شدن؛ و بعد از این لاغری و نازکی دوباره بزرگ شدن، پُر شدن، تمام شدن، کامل شدن.

- فکر نکنم. رابطه خوبی با هم ندارن. به‌خصوص با پدرش. سر ازدواج با سعید، بهش گفته بود این مرد، مرد خوبی، ولی برای تو شوهر نمی‌شه، جای باباته. الآن خوبه، ولی بعداً چی؟ خلاصه از این حرفا دیگه. صد بار حرفشو زدیم با هم. مهتاب هم نمی‌دونه که من بهت این حرفا رو زدم. دوست نداره کسی از مسائل خصوصیش خبر داشته باشه.

- بریم تو. چه سرده! خدا کنه هر جا هست، لااقل تلفن کنه. ساعت دوازده شب تلفن خانه زنگ می‌خورد. کامران گوشی را برمی‌دارد. رو به زارا: «خیر باشه، شماره سعیده.»

- الو، اومد خونه؟

- یه نامه نوشته، من ندیده بودم. نامه رو انگار گذاشته بوده روی میز آرایش اتاق خواب. باد انداخته بود زمین. به سرم زد دفتر خاطرات روزانه‌ش رو بخوانم، شاید سرنخی پیدا کنم، کشو پایین تخت رو که باز کردم، یکهو این نامه رو دیدم روی موکت افتاده. گوشه تخت.

کامران تلفن را گذاشته بود روی بلندگو.